

دستگیر سربازی ایرانی شدم ، در روشنی برق صاحب جنم دید ، از ده دور تر ، با یاری دیگر باردویم برده سردارم فروخت ، و سردار مرا باندروست فرستاد ، با آنحال در نظر سردار جلوه نمودم ، بلکه جلوه نمودم هم نخواستم ، چه حرکات و اطوار و حیثیاته او را ، باندرونیانش شنیده بودم ، گفتم : زنی شوهر دارم ، و نام شوهرم فلان است ، و چون در خانه مسلمانان زن شوهر دار محترم است ، محترم داشتند ، و کسی بخمال من نیفتاد ، اما از شومی بخت بامبد رهائی بیکی و از دل گشودم ؛ او برای خود غنای خبر سردار داد ، سردار خواست که اقرار بدختری خود کنم ، بحضور شدم امر فرمود ، تا در سال بوسالم رسد ، من بخمال فرار اقدام ، راهها بسته بود ، تا آنگاه مانقت پرتگاه بای یخچه اطاق خود شده بودم ، چونت آنجا را دیدم ، خیال صکرم که خود را از آنجا براندان بهتر از ناموس خود را دراندان است ، دو سه ساعت پیش از آن که تو را به پنم سردار خبر فرستاد که حمام روم ، و سوبایه بذرانی او شوم ، به هفت اینکه دو سه دقیقه کار خلوت دارم ، زمان را بیرون فرستاده ، دورا بسته ، یخچه را گشودم ، و کردم آنچه کردم تا بتو رسیدم .

یوسف بعد از اتمام سرگذشت ، متحیر بیاری من التماس و التجا نمود . چونت روز بالا آمده بود ، همراهان برای بزدهش سواره منتظر من بودند ، خیالی بخواطرم رسید ، که دفع همه دشوارها شود .

یوسف را طلبیده ، گفتم : « بعد ازین حکایت ، من تو را رهائی نمیتوانم داد ، باقرار خودت ، زنی از باندروست سردار گریزانده ، که در مسلمانان بالاتر ازین خطائی نیست ، تا سوار باستی تو را با پرواست بفرستم ، اما نمی فرستم ، تو با ما بیا ، و در جاهای نا بلد بلدی کن ؛ اگر غیرتی درست ، و خدمتی بزرگ کردی ، مورد مکافات میشوی ، و من هم در خدمت سردار طرفداری و کاری میکنم که شاید بازنت بیدغدغه خلاص

شوید ، بالفضل زنت در اینجا آسوده است ، و تا بوقت برگشتن تو البته از  
صدمات راحت میناید .

جوان ، ازین سخنان شادان ، دستم بوسید ، و بموجب دستورالصل  
من ، وداع زنت کرده ملاح همراه ما روانه شد ، و مانند گوزن کوهی  
بیک جنم بر هم زدن تا بقله کوه پیش ووسیع ما بالا رفت .



## گفتار سی و نهم

( در اطمینان دادن حاجی بابا بیوسف ارمنی )

از میان دره ، و کنار کوههای سخت ، و راههای ناموار ، راهبری  
یوسف ، که بحسب ظاهر بلد بود ، روسیه بسرحد گرجستان نهادیم .  
یوسف اذن رفتن بده خود نحو است ، که بی زن بد آنجا رفتن نخواهم .  
• خبر رسیدن لشکریان روس دروغ بود ، چادرهای اردوی روس در  
کنار مفاکی زده ، و حاملو را تعریف کرده ، باسند حکام ( قراکایسا )  
می برداختند . چون از ( قراکایسا ) چندان دور نبودیم ، بسیار مشتاق  
بودم که از چند و چون لشکر روس اطلاعی بهم رسانم . با خود  
اندیشیدم ، که یا این ارمنی را بکشتن می دم ، یا دستگارش می حکتم .  
چه به از آن که او را بچاملو فرستم . اگر خبری بدخواه آورد ، اشکالی  
بفلاص او و زانش باقی نمی ماند ، و اگر خیانت کرد ، بلائی از سر خود  
دفع کرده ایم . و از سردار انعامی میگیرم ، که کتیبه گریخته ات را آورده ام .  
الحاصل غرض خود را بدو بیان کردم . در دم ، نتیجه قضیه را  
استنباط کرده بی تردد پذیرفت ، کمر را تنگ بست ، و دامن بکمر  
زده ، کلاه را کج نهاده ، تفنگ بشانه ، راه کوه فرا گرفت ، و بیک  
طرفه العین در جنگل دامنه کوه ناپدید شد .  
ولیعنان میگفت : رفت که رفت ، و عده ما و او بیخاست ماند .  
گفتم چرا ، مگر دمش در دست ما نیست ؟ با مگر ارمنی که شد از  
زانش دست بر میدارد ؟

ولیعقان . جواب داد : « چون او ترسا ، و روسیانت هم ترسا  
هستند ، مرده آفات را گذشته بزندد مسلمانان بر نمبگردده . باین اسپ  
سواری خود قدر می بندم . که اگر او خود یوسف کنعانت و زین  
زلیخای مصر باشد ، دیگر ایثانت را نخواهم دید .

پره مردی با رویی بر چین از آفتاب سیاه و سوخته ، با وینی  
ابوه ، و ابروی از ریش ابوه تر ، روی بولیعقان کرد ، که « حرف  
معت عزت ، اسپ سواری تو شاهی است ، چه طور بر سر آن نذر  
می بندی ؟ »

ولیعقان گفت : بخشید . اسپ از من است از شاه نیست ، مرا  
بمیان جیکری خواستند .

مباحثه بدرازا کشید ، تا دو جتزاری از اسپان پیاده شدیم . پهر سوی  
پراگنده ، از جل اسپان و بالاپوش خود هر یک آفتاب گردانی ساختیم ،  
و اسپان را بحرغزار بچریدن و اسزاحت سر دادیم . خیال داشتم که  
اگر یوسف تا شب نیاید ، شب را در آنجا بمانم ؛ چون از همراهان را  
فرستادم ، از گوسفند و مرغ یا چیز دیگر براسیے شام دست و پای  
کنند . بعد از ساعت ، گوسفندی از کله دهقانان بزور آوردند . فی الفور  
سروش را بریده بسپیخ کشیده . همراهان با اتفاق بر او تاختند ، و  
قسمت مرا بجهت احترام جدا گانه دادند .

تا انجام روز ، از یوسف خبری نشد . و ما آماده خواب شدیم ، دو  
تقر کشیکهی قرار دادیم . تقریباً نیم ساعت از شب گذشت ، و ماه دو حالت  
غروب بود ، بناگاه : صداسیے چند پشت سر هم شنیدیم ، بمراجعت  
یوسف یقین کردم . صدا را جواب دادیم . بعد از آنکی صاحبش پیدا  
شد ، با عمة خنکی و کوفتگی راه ، واقعه را بدین سانس گفت :-

چون بماملو داخل شدم ، یکی از سالداتهای روسیکه در ده ما از  
دست ایرانیان گریخته بود مرا شناخت ، از در دوستی برآمده مرا به نزد

سردار خود برد. سردار اكمال وقت بچسبجویی حالم برآمد، پیمانۀ چسبجوی زلف خود گریب ترا خلاص کردیم، و آنکهی اطلاع از خراب شدن ده از جمله ایرانیان و غیره، شادمانستگونی من بود. از اطلاعات و استحضارات آنچه میخواستم آورده بود. چنانچه با حدس و قیاس حرکات بعد از آنست روستان را هم استنباط کردم.

یوسف و اذن استراحت دادم، چون براسی و اطانت یوسف اعتماد داشتم، بدستۀ خود امر برگشتن ابروالت دادم. بحکم خستگی یوسف را بتزك دیگران سوار شدن اجازه دادم. و از نزدیک ترین راهها رهسپار. در نزدیکی دهی قدری استراحت نمودیم، تا از حرکت سردار و نسجی باشی خبر بگیریم، و یوسف را هم اذن دادم. تا برود زلف خود را به بند. از شادی بخود شد. رفت و خبر بهبودی او را باز آورد.

سردار و نسجی باشی از ابروالت، نزدیک منزل خلیفۀ ارمنیان آمده بودند. با یوسف روی بدانجا شتافتیم.

## گفتار چهارم

( در سلوک حاجی بابا با رؤیای خود )

اوج کلبا ، در صحرائی وسیع ، و برآب ، در پای کوه آغری واقع است ؛ که با اعتقاد عیسویان ، خانه ارمنیان کوه جودی و منیر کنی نوح است . کلیسای آنجا که در مشرق زمین شمال مشرق در میان دیوارهای بلند یا درهایی آهنین است . خلیفه بزرگ ارمنیان ، با توابع و خدم و حشم از رهبانان ، و سایر کنشکانت در آنجا می نشستند ، ایرانیان او را خلیفه نام می دهند . و ارمنیان با احترام تمام گروه گروه از هر جانب زیارت او میروند .

بالآخره روپیه بد آنجا نمانده ، دیدیم که سردار و سنجی باقی در اطراف کلیسا ، یا چادرهای سفید ، اردوی بی نظام را اطام داده بودند . پیش از آنکه آنجا برسیم ، شنیدیم که هر دو سرکرده مهمان خلیفه اند ، و لیکن ازین خیر شادان اسب بسوی من ناخت ، که بیا حاجی بدر ارمنیان را سوزانیده از شرافت حسنی خوبی در میکنیم ، گفتیم : « زهی مسالمانی ، نوکج ، و شراب کج ؟ پس بدر سوخته تویی ، گفت بخشید ، من پیرو بزرگان خوشم . » سردار خود شراب را مثل آب میخورد ، من چرا نخورم ؟ خریکه از خویس و مانند یال و دمش را باید برید .

در نزدیکی کلیسا ، پوست و خواسته ، باد او دادم ، که اگر در فلان و فلان باپ قسم لازم آید بخور ، که قائده نو در آنست ، زنهار ، زنهان ،

خدمت خود را شاخ و برگ بسیار بگذار ، و خرج خود را باضافه  
مضاعف خرج ده ، و بای بادای آت فشرده البته قبض وصولی بگیر ،  
تا وسیله آت واصل زنت شود .

پس از این فرار داد ، داخل بار بند گلیا شدیم ، که از بنه و  
آغرواق ، و اتباع سردار ، و سنجی باشی ، مالا مال بود ، اسبان در  
هر سو در بنده - مهتران در مدلت زین و رگما واگشوده ، یکسو قاطران  
با زنگ درای ، و از یکسو قاطرچیان در جناب و هرای .

اسبان نوکران بزرگ در حیاط دوم ، و خود در حجره های  
اطراف آت .

در بار بند یابن آمدم ، بجادر سنجی باشی رفتم ، وقت نهار بود ،  
و او در پیش سردار ، بدرنگ با چکمه و تلوار مرا آنجا خواستند ،  
گویا ملاک حریم مملوک خلیفه بودند ، آت در حجره نشسته  
خلینه بدین سوی و آسوی نگار میکرد ، همانا از تصرف آت بسی  
شرم داشت ، اسبان خاصه سردار و سنجی باشی بدیوار کلیا بسته ،  
بجالت استراحت و آسودگی آنها بیشتر از حالت ارمانیان دقت میکردند .

بخوانندگالت کذاب قبل از این نمودم ، که سنجی باشی که ، و چه  
بود ، اکنون دو کله هم از سردار بگویم ، هرگز صورتی بشوی و محوس  
او دیده نشده ، چشمش زاغ مانند ، توتیا مثل جنم گریه در شب نار  
در حشرات بل آتش فشان ، گفقی از حدقه ور پلوقیده بود ، صاحب  
مرده بعد از نگاه تبسی هم داشت ، که ملاک الشعراء دو آن باب گفته بود ،

صورت سردار میباید بکوه آغری داغ

ایک هنگامی که اندر قله اش برابر و میغ

دامنش گفقی که ناییده است نور آفتاب

آن چنانیکه میتوان گفت از طوفان دریغ

از دست برد بلند بر فلک دو جبین در جبینش بود ، که ریش گوسه اش

با همه تماخیل آنرا نمی تاباشت ، بی بر از دهانهایش چیزی برجا میماند ، مگر یکی که مانند کل صکر از از دهانش بیرون بود ، دولتش دره وار سخت بگودی فرو رفته ، و موهایش تنگش خاشاک صورت آن مفاک را بر میکرد ، بسیار مشکل بود ، که تحصیل ثواب داد به پندک شبیه تراست ، یا باستان ، اما آنچه محقق است ، این است ، که هرگز صورت آدمی بدینطور نبود ، سیرش بعینه صورتش ، چنانچه هیچ رسم و آیین انسانی جلو شهوات حیوانی او را نمی توانست گرفت . چو نف سلسله هوا و هوشش می جنبید ، سنگدلی و تهورش را کرانه و کرانف نمی شد قرار داد ، اما با این همه خصائص ، خصائل مخصوص هم داشت ، زبردتاش را مینواخت ، دستگیری میکرد ، خنده رونق نمویل میداد ، دلداری می نمود ، و با انان چنانف حرکت میکرد که در نزد شاه معتمد تر و محترم تر از همه بود . شاه مانند بعض و عنرت گذرانف مینمود ، و با دانه سفره مردم را بدام میکشید ، از فق و فجور مانند بسیاری از مسلمانانف یاک ترس و یاک نداشت ، و پوشیده و بنهات نمی داشت ، و رو در وایستی نمیکرد . در بنهان هر چه بود ، در آشکار هم همان بود . زبردتاش را انبسی ، و هم ساغر انرا جایی خوب بود ، بجز رفیقش نساچی باشی کسی از دنم الحرافت پیدغدغه از ختم و غیظ بادشاه ، عهد ابد با میزای می و آوایی نی بسته بود . با دو سه تن از تا پناف ، خود بحضور آن دو بزرگوار در آمده باستاندم .

نساچی باشی روی بمن صکرد ، حاجی ، رسیدنف بنخیر ، مرگ من بگو به بنم ؛ چند روس کشتی ؟ سر آوردی یانه ؟ ؟ سردار ، بگو به بنم ؛ چه صکردی ؟ روس تا سرحد آمده یانه ؟ من ، بی سرکار ، آنچه میبایست کردم ، از بمن طالع سرکار ساعت سفر طالت ساعت سعد بود ، بتدر دلتواء اطلاع حاصل نمودیم ، خدمت شما عرض خواهم



سگردد ، بدجی است ، که بخت باند سردار و سرکار نسنجی باشی ترا  
خیل باراست ، که مانند من بنده خاککاری مورد خدمت پادشاه  
توانسته بشود .

سردار ، چشمها را گردآید ، با چهره خندان ، رو بنسنجی باشی  
واسق بخت خوب چیزی است . اما پشت گری ما بشمشیر است  
نه به بخت .

نسنجی باشی ، گلوه و باروت ، تیغ و تیر ، سهم الذیاب و سهم السامه ،  
و ساعت سعاد ساعتی است که سرکافری را به بیم ، اگر مرا میگوئی ،  
قرلباشم ، و هنرم همین کافی است . اسپ هرپی در زیر ران ، تیغ هندی در  
دست ، نوزه خطی برکتف ، از خدا ؛ میدانی بر از روس میخواهم و بس .  
سردار ، نسنجی باشی ، از شراب خوبم نگذر ، اعتقاد من این  
است ، شراب خوب هیچ حکم از اینها نیست . خایفه را بگوئید بیاید .  
و يك شیشه از آب شرابه ای اعلا بجای به چید ، اما حاجی پیش از  
همه بگو به بنم ، چه دیدی و چه کردی ؟ لشکر روس در کجا اردو زده ؟  
چه قدر است ؟ ثوبی چیزی دارند بانه ؟ سردار شالت کیست ؟ قزاقشان  
کجاست ؟ از کرجیات چیزی شنیدی ؟ - پهلار روس در کجاست ؟  
لشکریان چه می کنند ؟ اسمیل خان مرند در کجاست ؟ نود باش ،  
همه اینها را درست بیانش کن ، سپس روی بختی خود کرد ، که میرزا ،  
تو هم زود باش ، هر چه حاجی میگوید بنویس .

پس من باکال وقار و شخص ، آغاز گفتگو بدین طریق نمودم : -  
بجای سردار ، و بنان و نك نسنجی باشی ، لشکر روس هیچ  
هیچ نیست . نسبت به لشکر ابرای چه سگی حسابند . من ، که جکیده  
کارم ، میتوانم گفت ، د که يك ابرای بی آنکه شمشیر بکشد میتواند  
ده روس بکشد .

نسنجی باشی ، از این گفتگوهای من شادان ، بی تامله فریاد

بر آورد ، که « های تیر نم حاجی ! های ! من میدانم که تو کجایی  
 خواهی کرد ، آفرین ، کینه اسفغانی : باید خیلی شبیه دجلی بکار زده باشی .  
 حاجی : در سرحد ، روسی خیلی حکم است . پانصد ، شش صد ،  
 هفتصد ، یا هشتصد - شاید هزار - نه ده هزار ، البته پیش از اینها نیست .  
 ده ، بیست مثلاً چهل ، یا پنجاه توب دارند ، قزاقش را میگوئی ،  
 هیچند و پوچ ، بسیار کم است که آدم ایشان را در جایکه کاف  
 میبرد به بند . با آن نیز های کلفت ، که بمقاپ گومیش رانی میناید ،  
 نه به نیت جنگی ، نبدام چه میتوانند کرد ، آب نیزها بارند ، نه مردم  
 لوبار ، آمدم بر سر ایشان یابوی حساسی است ، هرگز بگرد اسپان چهل  
 و پنجاه توطنی ما نبرسد ، که تا دشمن چشم باز کند از غار غایب میشود .  
 نسبی باشی ، چرا زحمت میکنی و نام قزاق و اسپ قزاق میبری  
 بگو ، میموند ، بر خرس سوار ، ریشات هم گفتار » .

حاجی ، ریشات گفتار نیست ، او را ( دلی میور ) یعنی دیوانه  
 سردار میگویند ، چیزهای غریب از او نقل میکنند . از آنجمله میگویند  
 « قرآن بتلی سردار را برده ، همه کس مثل علامت ظفر بزرگ  
 می نمایند » .

سردار ، آه ، راست است ، این سگ بدرائس لات و لوت سال  
 گذشته مرا غافل گیر آوردند ، در پنج فرسنگی همین جا جادر زده بودیم ،  
 مرا فرصت شاه ورخت ندادند ، یکتا پیراهن و زیر جامه با اسپ بی زین  
 در رفم ، چادرم را بپا کردند ، و در میان قرآنم را هم دزدیدند ، اما من  
 هم تلاشی را خوب در آوردم ، در قشای کردم آنچه کردم ، و هنوزم  
 بر روی قبر پدر شانس کار کردن خیلی دارم . گفتی چه قدر توب ؟  
 حاجی ، پنج یا شش .

میرزا ، منت حالای تا چهل نوشتم ، کدام يك راست است ؟  
 سردار ، با چشم در دیدم ، با ما هم دروغ ؟ اگر آنچه میگوئی بخلاف

آن در آید ، با برالمؤمنین بوس از کلمات در می آورم ، خواهی دید ما سخن  
و سخندی نمیشوم .

حاجی ، راستی این است ، که این اطلاعات و استحضارات از من  
نیست : از بعضی طالع سردار ، و استعجبی باشی ، وسیله غیر مترقی چشم ،  
و این اطلاعات در سایه آن جوان ارمی است ، که جانب خود را  
براه ما نهد ، بواسطه و عده الثغاتی که من از جانب سرکار سردار باو  
دادم .

سردار ، از جانب من ؟ این ارمی کیست ؟ ارمی هم هیچوقت  
قابل الثغات میشود ؟

حاجی ، حکایت یوسف را از اولی الی آخر نقل کرده ، چشم  
آن داشتم که با آت وندی و تریزانی تهریم مفید قائم بشود ، و  
با خود می گفتم : که محال است سردار در حق این جوان ارمی  
به بی اعتدالی رفتار کند ، و زارش را واپس ندهد .

بعد از سخنان من ، سردار ، چیزی نگفت ، حاضرین گاه گاه  
لااله الا الله ! ولا حول ولا قوة الا بالله ! می گفتند : آنگاه سردار ، باطراف  
نظر کنان ، با دهان کج و سج گشت ، « ارمی معرکه کرده است » ،  
بجها ، قاید .

بعد از دو سه ملك سخن بقیاس ، گفت : « این ارمی کیست ؟  
خلیفه را بگوئید باید اینجا » . پس برسمیکه اکثر اوقات ارمیانی را  
بزور بحضور بزرگاب ایران پیش میرانند ، یوسف را پیش رانندند ،  
با حاجتی که در مردان بالانرا از آن تصور نمیتوان کرد ، بحضور آمد ،  
هیئت بی باکانه اش البته بحضار تأثیر بزرگی کرد ، علی الخصوص بسردار ،  
که با چشم خریداری نگاهي بدو انداخته ، رو بندعجبی باشی ، با آت  
اشارتهای مخصوص ایرانی ، آنچه باید حالی بکنند کرد .

خلیفه ، مردی بود درشت اندام ، فربه ، خندان چهره ،

بمگون روی . با ایسی مخصوص کنیستان ارمنی ، با دوسه تن رهنب  
بیامد . و بعد از اندکی توقف بسریا ، سردار اشارت بنشین کردن ، با ادب  
تمام به دو زانو نشست .

پس سردار ، روی بدو کرد ، که خایفه ، درستی ما مسلمانان در  
ایران از سگ هم کمتریم . ارمنیان بجرم ما داخل میشوند ، زن و  
کنیز ما را می کنند ، و بگور بندر ما می برند ، آنها چه معنی دارد ؟ این  
کار خدای است یا کار شما ؟

خایفه ، ازین سخنان نا شنیده ، در نالاش ، و هراسان ، بنا کرد عرق  
ریختن ، و به تجربه دانسته بود که اینگونه تشرعا متدعه جریعه بزرگ است .  
بنافه برخاست که آنها چه فرمایش است ؟ با بیگ کیستیم ؟ که  
سبب سرکار اینطور بی ادبی از ما سر زند ؟ ما رحیمه شاهیم ؛ - پشت و  
پناه ما شایید ، ارمنیان دو زیر سایه سرکار آسوده اند ، که چنین  
حاکم بر ما ریخته است ؟

سردار ، یوسف را نشاند دهان . ای پسر ، بگو به بنم تو یک  
کنیزی به نزدیدی ؟

یوسف ، اگر زنی ، بغیر از زنت خود برده ، مقصر و  
منحق هر جزائیکه میفرمایند هستیم . اما زنیکه از بجز خود را به بل  
من انداخته ، پیش از اینکه کنیز شما شود زن من بوده است . من  
و زخم هر دو رعیت شاهیم ، شما از همه کسی بهتر میدانید که ما اسیر میتوان  
گفت یا نه ؟ راست است ، ارمنیم ، اما آدمیم . همه کس میداند ، که  
پادشاه ما که ولی نعمت ماست ، هرگز خود دست بجرم کترین خدمش  
دراز نکرده است ؛ چگونه می شود ، که سردار کل و حاکم ما این عنایت و  
در حق رعایا دریغ دارد ؛ کسیکه بخدمت شما عرض کرد که آن زن اسیر  
گرمی است ، البته خلاف عرض کرده ؛ اگر سرکار شما میدانستید که  
این زن یکی از رعیتان شماست . هرگز بکنیزی قبول نمی فرمودید .



( مکالمه سردار با خانقاه اوزانده در اوج کربلا )



خایفه ، از گتائی یوسف ترسانت ترسان ، پاور آشت ، اما سردار ، بجای اینکه از بی بروائی او بر آشوبد ، چه هرگز چنانست حرفهای بی پروا بگوشش نخورده بود ، اثر خوشنودی از چهره اش نمایان شد ( با اینکه در چهره بدانت نامبارکی اثر خوشنودی از کرامات بود ) . پس ، خیره خیره دیده بچوان مرد دوخت ، چنانچه گویا سبب احتضار او را فراموش کرده . سختبهای اولین را فوراً بدل علامت نمود ، و از روی طمی دعوا ، باو گفت : بس است ، برو ، زنت را بگیر ، و آه و فریاد را کوتاه کن ، چون در ( حملو ) خدمت کرده ، در خدمت من باش ، و مخصوصاً همراه باش . برو ، فراتشانی تکلیف را معین میکنند ، همینکه رخت تنو بوشانید . بیا بحضور ، این راهم در خاطر داشته باش ، که التفات من درباره تو برقرار و سلوک پسند از اذیت و افسانه است . یوسف ، ازین سخنان شادان ، از دل و جان بحضور سردار نمود ، و در عین آن نادمی بی آنکه بداند چه میگوبد ، و چه میکند زمین خدمت بوسید .

همه حضار اظهار حیرت و تعجب نمودند ، آنهی باشی شاه بر افراخت ، و خیاره بزرگی کشید ، خایفه ، مثل اینکه باری گران از دوشش افتاده ، دست و پائی باز کرد ، قطرههای عرق از جبینش چکیدند ، دماغش تر شد ، همه مردمی و نیکوکاری ، و داد و سی سردار را به نوشیروانست عادل نمودند . دهانها از بارک الله ، بارک الله پر ، آوازه احسنت ، احسنت ! به بیرون پیچید ، و در همه اردو نقل مجلس شد . من می توانم ادعا کنم ، که غرض اصلی سردار بدانچوان مرد چه بود ، زیرا سردار را خوب شناخته ، و یقین میدانم ، که این نیکوئی و نوشیروانی ، از راه درسی و خوبی نمی توانست بود .

( دوخت مغل نه خرما دهد نه شغالو )

### گفتار چهل و یکم

( حمله ایرانیان بر لشکریان روس و نامردی نامرد خان )

چون سپه‌داران ایران از یوسف ارمنی استحضاری تام بمقام و محل روسیان حاصل کردند ، قرار تاخت بردن بچاملو داده ، سپاهرا بمرکت امر فرمودند .

همان آن اردو برآه افتاد ، نوبخانه از میان کوه با حرکتی سخت و دشوار ، پیادگان بدلتواخ خود بی نظام ، سواران دسته دسته براگنده و تار و مار ، از هر سوی هامون راه سپار گردیدند . پیش از آنکه فراموش کنم ، خوب است اینرا هم بگویم ، که پیش از حرکت با ارمنی ملاقات کرده ، دیدم ، آفت کوهستانی ، با قلاب گدائی ، و کر چین کوتاه گرچی ، و کنش پاشنه دار ، وقفه دراز در کر ، و تنگ چپ و راست انداخته بدوش بست ، بلکه قباای اطلس سرخ سنجاب ترمه ، و زرین تکه در بر ، شال اعلاای کشمیری با جوز و گره در کر ، کلاه بخارئی فرد اعلا کج نهاده ، و زلفکاف دراز را با نهایت مشاطگی و سلیقه شاه زده و تاب داده ، عروس آسا عطر سایی بود ، از بس اندام نازینش در زیر لباسایی گوناگون نهفته بود ، نشخیص زلف و مردیش دشوار مینمود .

از صنع ما شطکاف بیی اگر نکری

ترسایه دادگری درزی ذات حری

چون مرا بدید ، از آن مستحاله و انتقال در شرم پیش آمد ، و هر زبان و بیان که میتوانست اظهار شکرانه و امتنان بجای آورد ، و



گفت ، « بجای اینکه خود را سردار ابن‌المریکه نمام ، یا خود عمر کرده ام ، که از زلف بلکه از جان در گذرم . چه با او دست از جان شسته سخن گفته ام ، و با این تغییر لباس و اوضاع هرگز تنگ بشخندم سردار را بر خود هموار نمی توانم کرد . اگر زود ترك سعادت خدمت سردار نصیحت کنم تا مردم ، و همیشه زغرا بجای امن بنهم این تنگ را بر خود نمی نهم . از آن بدگفت ، که در کوهستان گرجستان برهنه و بی خانقاز گراز چراندن بهتر . که هر پر نیان و حریر ، زیر دست ایرانیان بودن ، اگر چه در دیار ، بل در دربار خسرو پرویز باشد .

با اینصورت ، اگر دیگری را محرم راز ساختن کمال سعادت من بودی . چه در فرارش یایم مؤاخذم را دو میبایست میدیدم ، ولی از استحقاق خیال و همت او خود داری نتوانستم نمود .

باری ، لشکر راه می پیچود . در پهلوی ( اشترک ) یوسف دستوری خواست تا مریم را با خود آورد . چه در آنحال مریم زلف مردی متشخص و مورد التفات سردار سواره و محترم و معتبر ، و مانند یکی از سران که در اردوی ایران اغلب در سرکارند بود . اردو در میان ( اهران ) و ( فسلو ) خیمه زد ، و غدغن شد که بجز ناگزیر بهاسیبه جنگ آنچه هست تاوقت برگشتن اردو در آنجا ماند . و قرار بر این یافت که سردار و نامرد خان هر یک ، با توابع خود ، و دو فوج توپچی ، بجنگ پردازند .

اول آفتاب براف اقامیم ، چون در بزنگاه رسیدیم ، سردار از دیری جنگ دل‌تنگ ماند ، مانند سایر ایرانیان که بتویرخانه چندانی اعتنائی ندارند ، گفت ، « دلم میخواهد با سواره خود پیش رانم . من نمیگویم که آرزوی رئیس ما هم کمتر از آرزوی سردار بود . چه منتهای شاه اندازی و غرایی را به خرج میداد . و میخواست ، هر کس بخاید که بعضی دیدار او دشمن از سرکه کارزار رو بفرار خواهد نهاد ، ثابت

بخواهش نستیجی باشی قرار بر این شد ، که سردار با سواران گریده خود بماملو نازد . و او با دنباله لشکر از دنبال در رسد . سردار بداعیه اینکه پیش از آفتاب بماملو رسد . و راه را بر دشمن تنگ سازد ، از راه جدا شد . تا از صکدار رود پندگ بگذرد . ما بایستی در سر آفتاب بماملو برسیم . که اگر خدایه ما کرده سردار را چشم زخمی طرض شده باسانی او را دریاب .

چون بکنار رود اوس رسیدیم آفتاب تیغ کشید . دو دور نستیجی باشی قریب با صد سوار بود ، و پیاده گان با میل خواطر خود از عقب می آمدند . خواستیم از صکدار بکنتریم ، تا گاه از آفتاب سوی رود ، دو سه نوبت مانند صدا و آواز ، با زبانی غیر معروف سخنی چند شنیدیم . آن صدایه معروف به تنگ تفسیر شد . این معنی ما را از حرصکت باز داشت ، و موجب تلاش و تحقیقات رئیس ما گردید . بارنگی از رنگ مرده پرمرده تر نزد من دوید . و با آوازی از آواز مه تاد بلند تر گفت :-

«چه باید کرد ؟ کجا باید رفت ؟ حاجی ، تو بودی تنگ انداختی . من از او ترسناک تر گفتم نه ، من چه کار دارم تنگ پندازم . شاید چنانچه در اشزک ارمنستان قراول دارند ، روسیان هم اینجا دارند ؟  
یکدیفته دیگر آوازی قریب تر بلند ، و تضحی دیگر خالی شد ، در سایه شعاع آفتاب دو نفر سالدات روسی در آنطرف رود نمایان شد . چون سر کرده ما خطر را بچشم ، یعنی دشمن را رو برو دید ، چهره اش بشگفت مرده روی بشکریان کرده ، بی دری میگفت ، بروید ، لخت کنید ، بکشید ، سر شان را برای من بیاورید .»

سواری چند شمشیر بدست ، خود را بروید انداختند . سالداتها بی دوس خود را به تیه کشیده ، پشت به پشت یکدیگر داده بر روسیه هجومیان ، جنات بی پروا گاو له باریدن گرفتند . ما بتعیر ظنیم .



( دیدن کلوه برکاب نمانی باشی و فرار او و همراهانش )



دو سوار ما را بکشتند ، باقی به پیش سرکرده باز آمده ، کسی اقدام به خودکشی نکرد . نسعی باشی ، پیوده دشامها ، و عدها ، وعیدها داد ، التماسها نمود ، سکه برود ، سرآنان را برایش من بیاورید ، کسی پیش رفتن نخواست ، عاقبت ، خود بهادرانه فریاد بر آورد ، « ای پشیمان ! خود میروم ؛ و سرشانی را میآورم . راه بدهد ! مسکینی همراه من می آید یا نه ؟ . سپس روی پشت کرد ، که حاجی ! در مرگ من برو . سر این دو - الهات را بیار . تا هر چه دلت بخواهد بدم . و دست بشانه من زد ، که « این دو سز در دست تو است . »

درین گفتگو بودیم . سکه گلوله برکاب نسعی باشی رسیده ، سخت ترسیده ، با سکرده هر چه بدتر تشنگ ، و یاروت ، و روس ، خشن دادند . که « نفعت بکله بدر شان سگ . . . ! اینطور هم جنگ میشود ؛ آدم را مثل گراز میکشند . عجب جانورند ! هر کار میکنی فرار نمیکند . از جانور هم بدترند - جانور اقلأ شعور دارد ، اینان شعور هم ندارند . خدایا ! نوپتر میدان ، که اگر یاسی مرگ درمیدان نبود ای ایرانیان خیلی جنگاور می بودند ؛ باری . چون قدری راه رفت ، باز ایستاد . گویا در هر خنجر بی دو سالدات روس پشت بیکدیگر داده نشسته بودند ، نمدانست چه کند . تا اینکه ورود لشکر سردار دعوا را طی کرد ، بناگاه دیدیم ، سردار دواز دواز با جنگ و گریز از پیش روی دشمن برگشته . معلوم شد که حمله اش بجز بازگشت اثری نچسبیده است .

بیان کردن حال بر ملا سردار لشکر پیوده است ؛ بچاگان همه خسته و کوفه ، رنگها پریده ، اما ، در دل خورسند ، چندی آنکه باک نگاه بگذاشتند ، رو بدیار خود مبرقند . ولی هر قدر دماغ سردار سوخته بود ، دماغ نسعی باشی کویک بود . درمباهات و افتخار - هنر بروز میداده ،

از زخم برداشتی . و از تدابیر بکار برده خود پندار نیزه بگرفت . و چار  
اهل رو با آتش بز خود ، **ص**که سواره اسب آتشز خانه بود بناخت ، و  
با سرعت حرکت ، نیزه را چنان بر پشت بچاره به نواخت ، که کمرش  
سوراخ شد .

باری ، لشکرکشی که سردار آنها امید افتخار ، و غنیمت اندوزی .  
و بدر دشمن سوزی داشت ، باین طریق بیایان انجامید ، و نساجی یابی  
شهرت و اعتبار عظیمی تا با آخر عمر اندوخت .

و قتی که کور و کجالات او که من هم جزو ایشان بودم ، اطراف  
وی را گرفته بودند ، و او مشغول خود فروشی بود ، قاصدی از سردار  
رسید ، که حاجی را زود نزد من بفرست ، با قاصد رفتم ، چون  
جشن بر من افتاد ، اولین سؤالی اینک ، « یوسف کو ؟ و زرش کجاست ؟  
فی الفور دریافتم که یارو گریمخت است ، با کمال صاف و صادق و اظهار  
بی خبری گفتم . « چه میدانم ، من اصلاً از حرکت او خبر ندارم . »

سردار چشمها را دوکاسه بدوران انداخت ، و دهان را کج  
و حج کثافت ، و دندان خایان دشنامهای شداد و غلاظ دادن گرفت ، و  
قسم یاد کرد ، که دمار از روزگار یوسف و خاندان ، و خانمان ، و  
ده ، و ساز و برگ ، و آنچه که رابطه و پیوندی باو داشته باشد در آورد ،  
رویی بمن کرد ، که « هنوز از عدم معاونت تو باو خاطر جمع نیستم .  
بدانکه اگر بودن دست تو در کار فرار او گوشزدم شود ، صفحه زمین را  
از لوت وجود خبیثت پاک میکردانم . »

بعد از آن شنیدم جی به (قشلق) فرستاد ، تا بدر و مادر یوسف  
را با آنچه دارد بحضور آورند ، و خاندان را غارت کنند ، و  
ببرازند : اما یوسف از زرگی همه را فهمیده و دانسته بود ، و چنان  
خوب دست پیش را گرفته بود ، که دست سردار بهیچ بند نشد . خود ،  
و بدر و مادر ، و خویشان ، و دوستان ، و اموال جز گشت زار

همه چیز خود را بر داشته بخاک روس گذشته بودند . آنچه معلوم شد دولت روس و سایر ملت عیسویه مقدم آنالس را بجان و دل پذیرفته ، آتقدر ملك و مال ایشان دادند ، که تالیفی مافشان شد .

## گفتار چهل دوم

( از گشت حاجی با بابا اردویی سلطانیه )  
( و پروراندن دروغهایی نسجهی باشی را )

از تهدیدات سردار سرابایم لرزیدن گرفت ، و چون رفتار زیر دستان از رجال را با زیر دستان خود میدانستم ، قضیه را به نسجهی باشی باز گفتم : آتش گرفت . اگر اندکی دامن میزدیم ، در میان ایشان نزاع بزرگی واقع میشد ، ولی چون ضرر سردار یقینی و باری نسجهی باشی در حق من مشکوک بود ، مناسب دیدم که مسئله را کوتاه کرده ، اذن برگشت بطهران بگیرم . از کثرت مدح و ستایشم در نزد نسجهی باشی ، که مثل نوکی باز بدستان خوش رفتار نیست ، مقصود خود نائل گردیده ، اذن رجوع و دستور العمل کامل داد ، که در باب سفر و جنگ بسدر اعظام چنان و چنین گویم ، و شرح حال مردانگی او را به پیروان مختلف بنمایم . من بعد با کمال بر روی گفت :-

حاجی ، تو خود آنجا بودی . و قضیه را بچشم دیدی ، البته مثل من نقل میتوانی کرد . در واقع ما نمی توانیم گفت که غالب آمدیم ، اما مطلوب هم نشدیم . خرد وانی ، سردار ، بجای آنکه منتظر توب و توبخانه شود ، و با پیاده جنگ کند ، با سواره شهر مستحکم حمله برد ، عجب اینکه مستحفظین در ها را بستند و از برج و بارو گلوله باران می کردند : و کاری از پیش نه برده ، شرمنده واپس برگشت . با وجود اینهمه کسبکه با دشمن دست و گریبان شد ، زخم برداشت ، من بودم . اگر رود خانه حائل نمی بود ، و موت و حیات در قبضه اختیار من بود یک روسی زنده نمی گذاشتم ، تا بملکت خود خبر برد . اینها را همه میگویند ،



و آنچه مناسب دیدی ، از شاخ و برگ میافزایی . از آن بد يك دستمال  
کاغذ برای صدر اعظم ، و سایر بزرگان و عریضه پشاه داده مرخص نمود .  
نابستان گذشته ، موسم رجعت بپهران در رسید ؛ ولی هنوز  
پادشاه در سلطانیه بود . با چند تن از قاصدان ولایات دیگر ،  
علی الصباحی ، کاغذهایی خود را بحضور صدر اعظم بردیم ، بعد از  
مطالعه ، مرا خواست با آواز باند ، که برایان از علامت تشخص قرار  
داده اند ، گفت :- خوش آمدی ! توهم در (حاملو) بودی ؟  
حاجی : بله ، بله ، آقا .

صدر اعظم ؛ روس منجوس با قزلباش جرات مقابله و منازله که نکرد ؟  
حاجی : خیر ، خیر ، آقا .

صدر اعظم ؛ معلوم می شود خائف شاه زخدار شده است ، او  
از فتویای شاه و از جان سبازان دولت است . خدا رحم مسکرت  
الحمدالله چندان ضرری بوجودش نرسید .  
حاجی : خیر ، خیر ، آقا .

صدر اعظم ؛ درکنار آب پنیک جنگ برزوری کرده اید ؟  
حاجی : بله ، بله ، آقا .

همه سئوالها جواب « بله ، بله ، یا خیر ، خیر » ، دادم . و خوشم  
می آمد ؛ که مرا بچشم آدمی از جنگ برگشته میدیدند .  
صدر اعظم ، یکی از میرزایان خود را گفت پیش برآ ، فتحنامه  
بنویس ، که بهر جا ، خصوصاً بخراسان فرستاده شود ، تا فتنه جویان  
عاصی فرو نشینند ؛ و قدر پادشاه نازی مظفر و منصور معلوم نزدیک و  
دور گردد . درحقیقت ما را این فتح لازم بود ؛ اما ، مکتب باش مسکرت  
« این فتح خیلی عمده و بزرگ بوده است » .

میرزا ، روی من کرد خوب ، عدد دشمنی چه قدر بود ؟  
من : مزدی که چه بگویم ، تا موافق طبع ایشان شود ، ناچار